

حکایت ...



هنوز شعله سرکش درون جان دارم
 چو ابر تیره نیشان ره ای توفان دارم
 گمان مبر خموش گشته ام، دگر نیستم
 هزار زلزله ، در سینه ام نهان دارم
 کبود پیکرم ، از تازیانه روزگار
 به دیده خون، ز بد خواهی دوران دارم
 چو استخوان به آسیاب جور سائیدند
 حکایتی ، ز بیداد ناکسان دارم
 طنین شیون مردم به هرکجاست بلند
 از آن درد من هم ، ناله و فغان دارم
 چه شد آرامش آن روزگار (ناتور)
 نگو ، هنوز از آن روزها نشان دارم

